

تعدادی در حدود ۲۵۰ نفر دیگر با ما بودند که اکثراً برای زیارت حج و اعتاب مقدّسه آمده بودند، تعدادی اهل علم نیز بودند که برای ادامه تحصیل و یا زیارت می‌رفتند و هیچ یک از آنها سفرشان جنبه سیاسی نداشت. ما نگران بودیم که شرطه‌های عراقی ما را گرفته و تحویل پلیس ایران بدهند. خدا را شکر که این چنین نشد. ضمناً در طول سه روز و سه شب مسافرت، تعدادی از زوّار و به‌ویژه بچه‌ها مریض شدند که ما چاره‌ای جز گریه نداشتیم؛ اما سرانجام وارد نجف شدیم. به خاطر دارم، عرب‌هایی که در مسیر راه، در منزلشان بودیم، حاضر نمی‌شدند در مقابل دریافت پول به ما نان یا چیز دیگری بدهند؛ زیرا به غیرت عربی آنها برمی‌خورد و از طرفی حاضر هم نبودند که به طور مجانی بدهند؛ زیرا ما حدود ۲۵۰ نفر بودیم و برایشان امکان نداشت. خلاصه، هرطور که بود، صبر کردیم و همه مشکلات با رسیدن ما به نجف حل شد. در نجف، آقای حاج داود نوروزی تهرانی و حاج آقا هاشم رسولی ما را در صحن امیرالمؤمنین پیدا کردند و معلوم شد که حاج آقا مصطفی - رحمة الله علیه - آنها را فرستاده بود، ما برای صرف صبحانه به حجره آقای حلیمی در مدرسه آقای بروجردی رفتیم. پس از صرف صبحانه، چون حاج آقا مصطفی منتظر بود، به طرف منزل حضرت امام، واقع در کوچه شرحانی، اواخر بازار خویش، حرکت کردیم. منزل امام از خیابانی که تازه احداث کرده بودند، بیش از چند ده متر فاصله نداشت. هنگامی که خدمت امام رسیدیم، اشک شوق از چشمانمان جاری گشت. دست امام بزرگوارمان را بوسیدیم و ایشان نیز ما را مورد تفقد قرار داد. در مدّت چهل روزی که در نجف اقامت داشتیم، مهمان حاج آقا مصطفی بودیم؛ البته در روزهای آخر، به مدّت یک هفته مهمان امام بودیم و دو روز اول همان هفته نیز

خود حضرت امام غذا را با ما صرف کرد. مدت دو سه روزی نیز در کربلا در خدمت حضرت امام بودیم.

ایام عید نوروز بود و حضرت برای زیارت به کربلا آمده بود و قصد داشت به مدت ده روز اقامت نماید. در کربلا ما از خدمت ایشان مرخص شدیم و خدا حافظی کردیم و ایشان به هر یک از ما سیصد دینار عراقی داد که البته من آن پول را خرج کردم؛ ولی آقای ابطحی آن را برای امام فرستاد که به نظر می‌رسد کار خوبی نکرده است.

حاج احمد آقا خمینی که هنوز نوجوانی بود، برای دیدن پدر، به نجف آمده بود. ما در عراق آقای شیخ عبدالعلی و آقای ذوالفقاری و آقای شیخ حسن صانعی و آقای لاهوتی را نیز دیدیم. آقای لاهوتی قبل از ما به طرف ایران حرکت کرده بود. یادم نرود که ما در این سفر، به کاظمین و سامرا برای زیارت رفته بودیم. و چند روزی هم در درس حضرت امام شرکت کردیم. امام در مورد مسائل بیع، به ویژه در مورد «الخراج بالضمنان» صحبت می‌کرد و راجع به آن سه احتمال بیان نمود. من عرض کردم که شما در قم بیش از پنج احتمال بیان کردید و اکنون سه احتمال می‌گویید، چرا؟

ایشان گفت: طلاب قم عمیق‌تر و پژوهشگرتر از طلاب نجف هستند. در درس امام بیش از سیصد نفر از طلاب ایرانی و غیرایرانی شرکت می‌کردند که حضور تعداد سیصد نفر شاگرد، در نجف چشمگیر بود.

امام هر شب بدون وقفه، برای زیارت به حرم مطهر می‌رفت و شاید بتوان گفت تعداد زیارت امام در مدت چهارده سال اقامتشان در نجف بیش از تعداد زیارت علمای بزرگ از زمان مرحوم میرزای شیرازی تا زمان حاضر بوده است. علمایی که در نجف اقامت دایمی داشتند، شاید هر سه

ماه و یا حتی هر شش ماه، یک بار به حرم مطهر مشرف می شدند. امام درباره حاج مهدی عراقی و رفقای او می فرمود: من هر وقت به حرم مشرف می شدم؛ از طرف همه آنها نائب الزیاره هستم.

روزهایی که ما در آنجا اقامت داشتیم، مصدق مرد و هر چه به امام اصرار کردند که برای او فاتحه بگیرد، ایشان ابداً قبول نمی کرد و حتی حاضر نشد تلگراف تسلیتی برای فرزندش غلامحسین مصدق مخابره کند. امام در واقع، از مصدق راضی نبود و از او خوشش نمی آمد؛ زیرا وجهه و صبغه حرکت مصدق، یک وجهه و صبغه دینی نبود؛ مصدق، لیبرال به یک معنی، لاییک بود. او دین را از سیاست جدا می دانست.

ما روز عید در کربلا و در خدمت امام بودیم و بعداً از طریق بغداد حرکت کردیم. در کاظمین اتوبوس گرفتیم و صبح روز دوم فروردین به طرف مرز خسروی آمدیم. اتوبوس ما را تا سرحد مرز خسروی آورد و رها کرد. گمرک و اداره های قصر شیرین در ایام عید تعطیل بود. حدود بیش از سه هزار نفر که همگی به طور قاچاق برای زیارت رفته بودند، اینک به مرز خسروی آمده و منتظر باز شدن اداره ها بودند. تمام اطراف خسروی و حتی بالای تپه ها پر از جمعیت بود. سرانجام، در روز ششم فروردین، اداره ها باز شد، مأمورین ابتدا ما را به ژاندارمری و سپس به ساواک بردند. جمعیت به قدری زیاد بود که شبیه تظاهرات شده بود. به خاطر دارم که چلوکبابی ها دیگرهای خود را به میدان آورده بودند؛ زیرا سالن های چلوکبابی گنجایش این همه جمعیت را نداشت. سؤال و جواب در ساواک به شرح زیر بود:

پرسیدند: به چه مناسبت به عراق رفتید؟

جواب دادیم: برای زیارت و نذر کرده بودیم.

سؤال: آیا از قم به عراق رفتید؟

جواب: خیر، از خلخال رفتیم.

سؤال: آیا اعلامیه دارید؟

جواب: خیر.

سؤال: آیا نواری از آقای خمینی به همراه دارید؟

جواب: خیر.

سؤال: آیا تحریرالوسیله و یا رساله ایشان را به همراه دارید؟

جواب: نه، نداریم.

سؤال: از چه طریقی رفتید؟

جواب: از طریق آبادان.

سؤال: در بین راه چه دیدید؟ آیا کسی مزاحم شما نشد؟

جواب: خیر.

خلاصه، پس از چند سؤال دیگر، ما را آزاد کردند. تعداد پنج نفر بودیم که می خواستیم به قم برویم. فوراً یک سواری بنز کرایه کردیم و هر یک مبلغ پنجاه تومان بابت کرایه دادیم. اواخر شب بود که سالم و با اثاثیه هایمان به قم رسیدیم. در قم دوستان به دیدن ما آمدند و از وضع آقا و اوضاع دیگر سؤال کردند و ما هم به قول معروف، از سیر تا پیاز را برای آنها بیان کردیم.

اشهدالله من در نجف به آقا عرض کرده بودم که: آمدن شما از ایران به اینجا لطمه بزرگی از نظر علمی به ما زد و ایشان فرمود که: شما بحمدالله بی نیاز از درس هستید و باید خود شما درس بگویید.

امام بسیار ساده زندگی می کرد و قانع بود. از سفره های کذایی در آنجا ابداً خبری نبود. آقا غذای عادی می خورد. ما هرگز در سفره آقا دو نوع

خورشت ندیدیم. اغلب اوقات برنج بود و خورشت سبزی. البته سبزی و ماست و میوه هم وجود داشت. در سفر دوّم به نجف که در تابستان صورت گرفت، یک دستگاه کولر نیز در خانه ایشان دیدم که بسیار بد کار می‌کرد و هوا را خنک نمی‌کرد.

همان طور که عرض کردم آقایان علماء به دیدن امام رفته بودند و امام نیز به دیدار آنها رفته بود و مسئله مهمی وجود نداشت؛ البته عده‌ای بودند که می‌خواستند بین امام و سایر علما اختلاف ایجاد نمایند؛ ولی با توجه به وضع آقا، به نتیجه نرسیدند. هنگامی که امام با آقای حکیم ملاقات کرده بود، آقای حاج شیخ نصرالله، از دوستان آقا نیز با ایشان بود. یک نفر هم هنگام ملاقات از آقایان عکس گرفته بود. شیخ محمد رشتی بلافاصله فیلم را از عکاس گرفت و باز کرد. گویی خیال می‌کردند که این خوارکننده و ننگ آور خواهد بود که آقای حکیم با امام عکس گرفته باشد؛ اما بعداً فرزندان آقای حکیم، سید باقر و سید مهدی حکیم هرچه گشتند نتوانستند یک عکس از امام و آقای حکیم پیدا کنند.

یک شب به اتفاق حضرت امام از حرم حضرت ابوالفضل العباس خارج می‌شدیم که به آقای حکیم برخوردیم. امام با ایشان به مدت دو یا سه دقیقه گفت‌وگو و صحبت کردند و سپس از هم جدا شدند. حکیم بی‌اندازه خلیق بود و با حضرت امام میانه خوبی داشت. حاج آقا مصطفی نزد همه بزرگان و آیات نجف می‌رفت، مخصوصاً به محضر آقای بجنوردی زیاد می‌رفت. من خودم به اتفاق حاج آقا مصطفی به خانه آقای حکیم رفتیم. آقای خویی و آقای حکیم، شهریه فوق‌العاده به حاج آقا مصطفی می‌دادند. فرزند امام با آقای سید محمدباقر صدر نیز ارتباط و مراوده داشت. آقای سید محمدباقر صدر هم با حضرت امام در ارتباط بود. امام

کمی دیرتر، به اتفاق آقای شیخ عبدالعالی جهت بازدید به در خانه آقای سید محمد روحانی رفت. ایشان در خانه بود؛ اما فریاد کشید و گفت: بگویند در خانه نیستند!

امام صدای ایشان را شنید و برگشت. روابط آقای سید محمد روحانی با امام خوب نبود و تقصیر هم با ایشان و دو برادرشان: سید صادق و سید مهدی روحانی بود. آنها با شاه و ساواک رابطه خوبی داشتند و از ساواک پول می گرفتند؛ اما برعکس، با امام میانه خوبی نداشتند. این ها نوه های پسری حاج سید صادق بزرگ زمان ناصرالدین شاه هستند. هنگامی که مرحوم میرزای شیرازی کبیر کشیدن تنباکو را حرام کرده بود، حاج سید صادق، قلیان می کشید و مردم را نیز به قلیان کشی تشویق می نمود. او علیه همه علمای ایران صحبت می کرد؛ اما حتی در محله خود ایشان کسی از او تبعیت نکرده بود!

محمد صادق و سید مهدی پسران حاج سید محمود می باشند. برادران دیگر او سید ابوالقاسم و حاج سید احمد که مدتی در هند بوده و آقای سید ابوالحسن و سید هادی و سید مهدی روحانی در قم.

محیط نجف و وضع علمای آنجا وضعی استثنایی داشت. اکثریت قریب به اتفاق آنها در محیطی دور از سیاست و مردم زندگی می کردند و به کلی از مردم و سرنوشت آنها بی خبر بودند. آنها روزنامه، رادیو و تلویزیون را تحریم می کردند. اگر طلبه ای در سیاست دخالت می کرد و یا می خواست مطالب سیاسی بگوید، او را تکفیر می نمودند و با او قطع رابطه می کردند. آنان برای خود مقام فوق العاده ای را قایل بودند و طبعاً توقع بیشتری از مردم و توده عوام داشتند. اگرچه این مردم بودند که زندگی آنها را اداره می کردند؛ ولی آنان از وضع مردم بی خبر و با آنان و سرنوشتشان بیگانه

بودند. به جز مطالعه و غور در کتاب‌های سنتی، مطالعه کتب دیگر، از جمله: کتب و مقالات سیاسی و اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی را تحریم می‌نمودند و خواندن آنها را مضرّ می‌دانستند. از فراگیری زبان‌های خارجی در آنجا خبری نبود، حال آنکه جامعه اسلامی به بیش از اینها احتیاج دارد. اگر توده عوام به وسیله روحانیون اداره نشوند، کسان دیگری آنها را اداره خواهند کرد و در این صورت، از دین و دینداری خبری نخواهد شد. رفتن امام به نجف، یک برکت الهی بود تا حوزه علمیّه نجف را از حالت تحجّر و رسوب خارج نماید. با این‌که امام در نجف بود، از طرف بعضی‌ها علیه آقای حکیم تظاهرات به عمل آمد و عده زیادی از مردم علیه ایشان شعار دادند. حضرت امام به این‌جانب فرمود: آقای خوبی، شخصی را نزد من فرستاد و گفت که با حسن البکر و یا صدام ملاقات کنیم.

پاسخ دادم و گفتم که: من در عراق مهمانم و ملاقات نمی‌کنم و صلاح نمی‌دانم که شما هم ملاقات کنید. این ملاقات به‌طور علنی انجام نگرفت؛ ولی گویا به‌طور خصوصی با یکدیگر ملاقات کردند.

در این شرایط، سید محمدباقر صدر، روحانی روشنفکر و اجتماعی، مخالفین بسیاری داشت. آنها او را خارج از زی‌علما می‌دانستند و وی را تکفیر می‌کردند و معتقد بودند که ایشان عرف متداول هزار ساله را کنار گذاشته است.

در محیط نجف و در میان علما همواره نوعی خودسانسوری وجود داشت که مانع گرایش به سیاست و دخالت در آن می‌شد؛ البته کسانی همچون مرحوم شیخ جعفر کاشف الغطاء (شیخ جعفر کبیر) نیز بودند که به سیاست‌آشنایی داشتند. در زمان فتحعلی شاه که جنگ میان ایران و روس در گرفته بود، ایشان به شاه نیابت و اجازه جنگ و صلح داده و نیز اداره کشور را به او محول کرده بود.

البته در آن زمان شاه همه کاره بود و این عمل کاشف الغطاء به قول معروف، برای خالی نبودن عریضه بود.

این امر مسلم است که علماء، چه بزرگ و چه کوچک، می‌بایستی در سیاست دخالت نمایند و این یک وظیفه شرعی و واجب است؛ اما از زمان «صاحب جواهر» تا زمان مرحوم آخوند ملا محمد کاظم خراسانی به این موضوع توجه نشد و این وظیفه ترک شد. اگر چه مرحوم میرزای شیرازی تنباکو را تحریم کرده بود؛ ولی این یک عمل موضعی و به اقتضای زمان بود. علماء اصولاً حاضر به دخالت در سیاست نبودند. در روزهای داغ زمان مشروطیت که دامنه انقلاب در تهران و سراسر ایران گسترش می‌یافت و به نجف کشیده شد، مرحوم سید محمد کاظم یزدی، صاحب عروه، با دخالت در سیاست، مخالفت می‌کرد و هیچ‌گونه سازشی با مرحوم آخوند ملا محمد کاظم خراسانی نداشت. اطرافیان مرحوم آخوند و در رأس آنها مرحوم شیخ محمد حسن نایینی - طاب ثراه - در سیاست دخالت می‌کردند.

مرحوم نایینی در آن زمان و در محیط پیر از خفقان نجف، کتاب «تنبیه الامه» را نوشت که در بیداری اذهان مردم بسیار مؤثر بود. ایشان جریان مشروطه و مقید بودن اختیارات شاه به وسیله مجلس و این که دیگر شاه همه کاره نباشد را تأیید کرده است. پس از آن، مرحوم آخوند که قصد مهاجرت به ایران داشت، در کوفه کشته شد و مرحوم نایینی نیز به کناری رفت و اوضاع به حالت اول برگشت.

دخالت در سیاست، حیثیت مرجعیت مرحوم نایینی را زیر سؤال برد و علی‌رغم این که او را «شیخ الامه» لقب داده بودند و ایشان در مسائل فقهی و اصولی بی‌اندازه متبحر بود، مردم او را ترک کرده و به طرف



مرحوم آقای حاج سید ابوالحسن اصفهانی رفتند. در زمان رضا شاه، آن دو بزرگوار برای مهار کردن شاه از نجف به ایران و قم مهاجرت کردند؛ ولی نتوانستند با مرحوم آقای شیخ عبدالکریم حایری یزدی سازگاری داشته باشند؛ لذا پس از توقیفی شش ماهه در قم، به نجف برگردانده شدند. مجموعه این اقدامات نشان می‌دهد که عده زیادی از علما حاضر به دخالت در سیاست بودند؛ ولی مردم آن آگاهی و شعور سیاسی را نداشتند تا در پشت سر علمای بزرگ به حرکت تداوم بخشند. به همین دلیل و به دلیل وجود اختلاف سلیقه در میان علمای اعلام بود که حضرت امام را به نجف منتقل کردند. آنها می‌خواستند که امام در آنجا ذوب شود و از خاصیت بیافتند؛ اما این بار تیر آنها به خطا رفت؛ زیرا مردم ایران آماده همه‌گونه فداکاری بودند و ماهیت پلید نظام شاهنشاهی را درک و لمس کرده بودند و می‌فهمیدند که برای به دست آوردن در گرانبهای آزادی و انسانیت و شرف و استقلال، می‌باید متحمل صدمات و لطمات مالی و جانی شوند و شهید هم بدهند. این بار یک مرجع عالیقدر در مقابل نظام شاهی قد علم کرده بود و به هیچ وجه هم حاضر نمی‌شد از منویات خویش دست بردارد. امام از همان ابتدا به طور مکرر می‌گفت: «نباید به جای خر پالان او را بگوییم؛ بلکه باید خود خر را کوبید!» و همین کار را هم کرد.

مهاجرت امام به نجف، موجب شد که محیط آنجا تغییر کند. تعداد زیادی از طلاب ایرانی و لبنانی، و عراقی و افغانی و پاکستانی و هندی و همچنین طلاب شرق عربستان و مناطق شیخ نشین دور امام را گرفتند و عرصه را بر یاوه‌گویان تنگ کردند. عده دیگری از طلاب نیز که افکار ارتجاعی داشتند، به طرف بعضی از مراجع کشیده شدند و حتی تعدادی

از طلاب و لگرد نیز با آنان اجتماع کرده و همصدا شدند و فریاد برآوردند که: نباید بگذاریم نجف از میان برود! از نظر آنها، رفتن به درس امام، نابود کردن حوزه علمی نجف بود!

البته ساواک و ایادی شاه هم به این امر دامن می زدند. آنان می کوشیدند تا درس امام را از رونق بیاندازند. حضرت آقای خاتم یزدی و تعدادی دیگر می گفتند: فلانی (به جهت پاره‌ای ملاحظات فعلاً نامش را مکتوم نگه می داریم)، نزدیک در صحن، امام را دید، برگشت و پشت خود را به ایشان کرد تا مجبور نشود سلام کند. عده‌ای هم عمداً به درس امام می رفتند و فوراً مجلس درس را ترک می کردند تا مثلاً نشان دهند که درس ایشان بی فایده است.

از این‌گونه حرکات زیاد دیده می شد؛ طلاب ایرانی مقیم نجف دور امام را گرفتند و ایشان را رها نکردند. وضع به گونه‌ای بود که مخالفین احساس خطر نمودند. آنها با خود می گفتند که این سید چه می خواهد بکند. آقای ... گفته بود که ایشان می خواهد حوزه علمی هزار ساله نجف را از هم بپاشد.

یکی از اطرافیان آقای خوبی، شیخ خبثی به نام فخر زنجانی بود که بی اندازه به امام هتاک می کرد و از هیچ اهانتی نسبت به ایشان مضایقه نمی کرد و برادران انصاری قمی و چند نفر دیگر نیز از این قماش بودند. آنها به اصطلاح، سایه امام را با تیر می زدند. آنان سعی می کردند که وجوهات به دست امام نرسد؛ ولی اگر یک نفر از مقلدین آقای خوبی وجوهاتی نزد امام می آورد، امام می فرمود: چون شما مقلد آقای خوبی هستید، باید وجه را به ایشان بپردازید. این عمل چندین بار اتفاق افتاده بود. رفت و آمدهای مشکوک به ایران صورت می گرفت؛ حتی یکی از

فرزندان آقای خویی از طریق کنسولگری ایران در حیدرآباد پاکستان علیه امام و حاج آقا مصطفی اقداماتی صورت داده بود.

اوایل امر، سید مهدی پیراسته، سفیر ایران در بغداد، که از اقوام حضرت امام بود، علیه ایشان فعالیت می‌کرد. این‌ها باعث شده بودند که فریده دیبا، مادر زن شاه، با کیف پر از پول به نجف رفت و در آنجا مهمان داماد آقای حکیم شد و علما را علیه امام بسیج نمود. داماد آقای حکیم، آقای سید کاظم یزدی از نواده‌های مرحوم کاظم یزدی، مرجع و صاحب «عروه» است. جریان رفتن فریده دیبا و آقای هویدا و بالاخره خانم فرح، زن شاه، باید جداگانه در جای دیگری نوشته شود. باید مشروحاً بیان شود که فرح دیبا به چه منظوری پس از اخراج امام از نجف، به آنجا رفت و چگونه آقای امیر عباس هویدای ختنه نشده بهایی در کوفه نزد بعضی از علماء رفت و علیه امام چه گفت.

تابستان سال بعد، یعنی سال ۱۳۴۶، بار دیگر گذرنامه گرفتم و به اتفاق همسرم، خانم صدیقه رسولی و دختر کوچکم، مریم صادقی کیوی، به طرف نجف حرکت کردیم. این سفر فوق‌العاده برایم جالب بود؛ زیرا با گذرنامه رسمی مسافرت می‌کردیم. ساواک اصرار می‌کرد که ما در سیاست دخالت نکنیم. من هم ظاهراً به آنها قول دادم؛ ولی عملاً این‌طور نبود. ساواک می‌خواست که ما به خانه آقای خمینی برویم. من به آنها گفتم: چگونه می‌توانم به خانه ایشان بروم، در حالی که استاد من بوده است؟

این سفر بیش از یک ماه به طول انجامید. تابستان نجف آن‌گونه که معروف بود، گرم نبود؛ بلکه معتدل بود. در این مدت ما فرصت کافی داشتیم تا با آقا ملاقات کنیم. این بار، نه مهمان آقا بودیم و نه مهمان حاج آقا مصطفی؛ البته آنها یکی دوبار ما را به ناهار و شام دعوت کردند. حاج

احمد آقا در نجف نبود. ما با آقایان دعایی و محمد منتظری نیز ملاقات کردیم. من اغلب، شب‌ها به اتفاق حاج آقا مصطفی کنار خط شط کوفه می‌رفتیم. ایشان می‌گفت که: دولت مرکزی در عراق، ضد مردمی است و عشایر دجله و فرات، اسلحه و مهمات تهیه کرده‌اند تا در روز مبادا با دولت بجنگند.

البته همان طوری که می‌دانیم در طول چندین سال پس از آن، حرکتی جدی و چشمگیری از آنان مشاهده نشد. حاج آقا مصطفی همچنین می‌گفت: چند تن از سربازان عراقی که به محل اسکان یکی از قبایل رفته بودند، مردم قبیله با آنان به زد و خورد پرداختند و آنها را خلع سلاح کردند.

در همین سفر بود که دیدم کولر منزل آقا خوب کار نمی‌کند. آقا در کنار آن نشسته بود و با بادبزن خود را باد می‌زد و مطلب می‌نوشت. باز در همین سفر بود که متوجه شدم امام قسمتی از «حکومت اسلامی» را نوشته و آماده چاپ نموده است.

در این سفر بود که دیدم برای آقای مشکور، یکی از روحانیون عرب زبان مقیم ایران که در قلعه تهران می‌زیست و از دنیا رفته بود، مجلس فاتحه گذاشتند. من به اتفاق حاج آقا مصطفی در چند مجلس فاتحه دیگر نیز شرکت کردیم. من به اتفاق ایشان، یک بار هم به منزل آقای حکیم که در یکی از کوچه‌های تنگ و باریک نجف واقع بود، رفتیم. آقای حکیم با ما بسیار گرم گرفت و مبلغی پول نیز توسط آقای حاج سید علی خلیجی به ما پرداخت. ایشان بسیار خلیق بود و چند بار از حاج آقا مصطفی حال امام را پرسید. در این سفر ما قصد داشتیم برای زیارت به سوریه برویم؛ اما چون پول کافی نبود، از طریق مرز خسروی به ایران برگشتیم.

حضرت آیت‌الله منتظری - سلمه الله تعالی - می‌گفت: من راجع به آقای انواری و دیگران در بیت آقای حکیم مطالبی می‌گفتم و ایشان گوش می‌کرد. در همین موقع، داماد آقای حکیم که پا روی پایش انداخته بود، رو به ایشان کرد و با صدای بلند، گفت: «سیدنا لا تتدخل...»؛ یعنی «آقای ما، شما دخالت نکنید!» اینها یک مشت قاچاقچی و تروریست هستند که به زندان افتاده‌اند؛ البتّه آقای محی‌الدین انواری و رفقای او به جرم قتل منصور به زندان افتاده بودند.

جریان اعدام انقلابی حسنعلی منصور از این قرار بود:

او دستور داده بود، امام را که در تهران و قیصریه تحت نظر بود، به قم بفرستند تا چنین وانمود شود که او موجب آزادی امام شده است؛ اما همه اینها بهانه‌ای بیش نبود؛ زیرا او می‌خواست قانون اسارت بار کاپیتولاسیون؛ یعنی مصونیت مستشاران نظامی آمریکا در ایران را دوباره به تصویب برساند و فاتحه استقلال قضایی ایران را بخواند و سرانجام، شب هنگام، آن را در مجلس فرمایشی به تصویب رساندند.

وقتی که جریان را برای امام تعریف کردند، ایشان نطق مهیج و پرشوری ایراد کرد که به دنبال آن، پس از نه روز، به ترکیه تبعید شد. آنها گویا تصوّر می‌کردند به این وسیله، آب بر روی آتش ریخته‌اند؛ ولی در حقیقت، آتش در زیر خاکستر در حال گسترش بود. در ۲۴ رمضان سال ۱۳۴۳، منصور را در جلوی بهارستان ترور کردند. ترورکنندگان از فداییان اسلام به رهبری شهید صادق امانی بودند. محمد بخارایی او را مستقیماً مورد هدف قرار داد. رضا نیک‌نژاد و رضا صفار هرنندی و سید مهدی اندرزگو هم برای رد گم کردن، تیراندازی کردند؛ البتّه سید مهدی اندرزگو، چند تیر نیز به طرف پیکر ترور شده منصور شلیک نمود تا

مطمئن شود که او را کشته‌اند. سپس ضاربین دست به فرار زدند. صادق امانی و رضا هرندی و رضا نیک‌نژاد و همچنین محمد بخارایی گرفتار شدند؛ ولی مهدی اندرزگو موفق شد فرار کند. راننده دکتر بقایی، ساواکی معروف، محمد بخارایی را از پشت سر گرفته بود. این دکتر بقایی، دکتر ساواک بود و زیر نظر او افراد را شکنجه می‌کردند. او در دادگاه‌های انقلاب محاکمه و محکوم به اعدام شد.

دستگیرشدگان اعدام شدند؛ ولی شهید مهدی عراقی و آقای محی‌الدین انواری و آقای احمد شهاب و نیز آقای عسکر اولادی و چند نفر دیگر به حبس‌های طویل‌المدت و ابد محکوم شدند. اسلحه‌ای که با آن منصور را ترور کردند، آقای سید ابوالفضل، تولیت آستانه مقدّس قم، آن را از کربلا خریده بود. او آن پرابلوم را به آقای هاشمی رفسنجانی و آقای هاشمی آن را به مهدی عراقی و مهدی عراقی آن را به محمد بخارایی داده بود؛ البته آنان تعداد دیگری اسلحه نیز داشتند که آنها را از یکی از اسلحه‌فروشی‌های اصفهان تهیه کرده بودند. آقای احمد شهاب تیراندازی را به آنان یاد داده بود. آقای رضایی صبح زود آنها را به پشت مسگرآباد تهران می‌برد و آنها کدو را مورد هدف قرار می‌دادند و به این وسیله تیراندازی را یاد می‌گرفتند.

سرانجام، منصور ترور شد و بدن نیمه جان او را به داخل مجلس بردند. گفته می‌شد که چون نصیری، رئیس سازمان امنیت، با او خوب نبود، در انتقال سریع او به بیمارستان مسامحه کرد. در همان گیرودار؛ مشاهده شد که دوزن برای او به شدت گریه می‌کنند، یکی از آنها بچه‌دار و دیگری زن جوانی بود که بعداً معلوم شد منصور دوزن داشته است. زن جوان، همسر دوم او بود. منصور برخلاف نظر شاه، زن دوم برای خود

انتخاب کرده بود. قرار براین شد که مایملک او متعلق به زن اول و بچه‌های او باشد و مبلغ هفت میلیون تومان پول نقد که در حساب‌های بانکی زن دوم بود، به زن دوم برسد. این پول‌ها را منصور از اتاق تجارت ایران در پاریس دزدیده بود که بالاخره نصیب او نشد. او مدتی در اتاق تجارت ایران در پاریس، با آقای هویدا همکاری نزدیک داشت. آنها حیف و میل زیادی کرده بودند.

حضرت امام می فرمود: ما در بورسا بودیم و پیچ رادیو را می چرخاندیم تا «پیک ایران» را بگیریم و همان حسن آقای ساواکی نیز نشسته بود و نگاه می کرد. در همین موقع از طریق رادیو شنیدیم که منصور را ترور کرده‌اند. رژیم ابتدا می خواست این قتل را به حضرت امام نسبت دهد؛ ولی بعداً معلوم شد که فداییان اسلام به اتفاق آقای انواری خدمت امام رسیده بودند و از ایشان اجازه می خواستند. امام در مرحله اول به آنها اجازه نداده بود و در مرحله دوم نیز آنها را نهی کرده بود. این مطلب را مأمورین در کردورهای ستاد مشترک و دادرسی ارتش دهان به دهان نقل می کردند و حتی به خود ما گفتند که: آقای خمینی مرد بزرگی است و اجازه قتل منصور را نداده است.

با وجود این که امام اجازه نداده بود؛ اما آقای انواری به یاران گفته بود که: قتل منصور یک امر لازم است و اگر شما می خواهید، اقدام کنید. آنها هم رفتند و او را ترور کردند؛ البته چون آقای فومنی معروف در همان روزها از دنیا رفته بود، فداییان اسلام فرمان قتل منصور را به آقای فومنی نسبت می دادند. اسم آقای میلانی و دیگران را نیز می بردند، ولی واقعیت همان بود که عرض کردم.





## خاطرات زندان و تبعید

### خاطرات زندان

همان طور که پیشتر گفته شد، امام را در ۱۵ خرداد سال ۱۳۴۲ بازداشت و ابتدا به باشگاه افسران در تهران و سپس عصر همان روز، به پادگان سلطنت آباد بردند و پس از یک ماه، ایشان را از آنجا به پادگان عشرت آباد (ولی عصر) منتقل کردند. ما نیز به اتفاق حدود ۲۵ نفر از علمای شیراز و همدان و تبریز و قم در آنجا بازداشت بودیم. پس از انتقال ما به زندان موقت شهربانی، امام و حاج آقا حسن قمی را به جای ما آوردند. کسانی که با ما در بازداشت به سر می بردند، عبارت بودند از: آقای دستغیب و پسر ایشان آقای سید هاشم و آیت الله شیخ بهاء الدین محلاتی و پسر ایشان، مجدالدین و برادر ایشان و یک سید روضه خوان به نام آقای مصباح، از شیراز و آقایان وحدت و شیخ عیسی اهری و بکایی از تبریز و آقای سید احمد حسینی از همدان و یک سید به نام آقای شریفی از ساری که اصلاً سبزواری بود و یک روحانی به نام آقای سید جواد الیاسی از خرّم آباد و همچنین تعداد دیگری از تهران و قزوین. ما در عشرت آباد شاهد آوردن حاج اسماعیل و طیب به آبدارخانه و

بازداشتگاه عشرت آباد بودیم. آقای مجدالدین محلاتی از پنجره به داخل حیاط نگاه کرد؛ اما ساواکی‌ها متوجه شدند و جلو آمده و خیلی بد و بیراه گفتند. آنها می‌گفتند که شما حق ندارید از پنجره به بیرون نگاه کنید! یک شب ناگهان اعلام کردند که می‌خواهند ما را از عشرت آباد به جایی دیگر منتقل کنند. ساواکی‌ها در آن شب لباس‌های رسمی سویل پوشیده بودند و چراغ‌های اطراف را خاموش کرده بودند. خلاصه، اوضاع وحشتناکی بود. بعد از صرف شام، آمدند و گفتند که اثاثیه خود را بردارید.

ما هم اثاثیه خود را جمع کردیم. آنها ابتدا شش تن از علمای شیراز را که قبلاً نام بردیم، جدا کردند. بعداً باخبر شدیم که آن شش نفر را به منزلی که تحت نظر ساواک بود، بردند. بقیه ما را به داخل یک جیب ارتشی هدایت کرده و حرکت نمودند. به خاطر دارم، آقای الیاسی در داخل ماشین، می‌گفت که ما را بدون محاکمه اعدام خواهند کرد. و ما به او دلداری می‌دادیم.

سرانجام، دلهره به پایان رسید و ما را به شهربانی کل آوردند و به زندان موقت منتقل نمودند. این انتقال، از ساعت ۷ شب شروع و در ساعت ۱۱ شب خاتمه یافت. ما در زندان موقت شهربانی مشاهده کردیم که حدود صد نفر از علمای تهران و شهرستان‌ها نیز در آنجا به صورت بازداشت به سر می‌بردند. بیشتر، روزنامه‌ها نوشته بودند که بیست نفر از روحانیون محاکمه صحرائی و اعدام خواهند شد؛ اما با انتقال ما به زندان شهربانی، این گونه تلقی شد که در اوضاع، تخفیفی به وجود آمده است. همین امر نیز موجب شد که پس از چهل روز، اکثر ما را آزاد کردند.

پس از ۱۵ خرداد، افراد مختلف با سلیقه‌های متفاوت در تهران زندانی

شدند. از آقای فلسفی و آقای ناصر مکارم گرفته تا شهید مطهری و آقای هاشمی نژاد و بنده و آقای کزّوبی و عده‌ای از علمای تهران و شهرستان‌ها، در زندان موقت شهربانی بازداشت بودیم. از طرف آقای خوانساری مبلغی پول برای زندانیان آورده بودند که همین امر موجب اختلاف بین زندانی‌ها شد. آقای فلسفی و ناصر مکارم اصرار می‌کردند که باید پول را بگیریم؛ ولی آقای مطهری و شیخ غلامرضا کنی و باقری کنی پافشاری کرده و می‌گفتند که نباید آن را قبول کنیم.

سرانجام، دو دسته شدیم، آنان گرفتند و ما نگرفتیم، ما می‌گفتیم که آنها می‌خواهند با این پول‌ها، به اصطلاح، سر ما را شیره بمالند و سکوت خویش را با این کارها توجیه کنند. از طرف آقای شریعتمداری و آقای میلانی نیز پول آوردند؛ ولی ما نگرفتیم. فشار بر روی ما بیشتر از آنانی بود که طرفدار دریافت پول بودند.

در زندان موقت شهربانی، تعدادی از علمای مسن نیز زندانی بودند که در رأس آنها آقای شیخ حسین لنکرانی بود که زود آزاد شد. از جمله زندانیان، عبارت بودند از: آقای اثنی‌عشری، آقای سید علی نقی جلالی تهرانی، آقای حاج سید آقا خلخالی (که رادیو گفته بود ایشان تبعید شده است؛ ولی معلوم شد که زندانی بود و نه تبعید)؛ آقای عزالدین از زنجان، آقای اعتمادزاده (از روضه‌خوان‌های معروف تهران و پدر نجم‌الدین اعتمادزاده)؛ آقای سید ابراهیم ابطحی نژاد رفیق قدیم پهلوی و قاری مقبره رضاخان که بابت آن همه ماهه چهارصد تومان وصول می‌کرد. وقتی که خانمش به دیدن او آمد، به خانمش گفت که برود و آن پول را وصول کند تا از بین نرود؛ چند نفر دیگر از سادات و علما که در جریان تظاهرات ورامین دستگیر شده بودند، از جمله آقای محی‌الدین دایی شیخ

اسماعیل علی نژاد لاهیجانی که بعداً فامیل خویش را به نوری تغییر داد و آن زمانی بود که از طلبگی خارج شده بودند. و آقای شیخ عبدالرحیم کنی با دوتن از پسرانش (یکی از پسرانش به نام فاضل، بعداً به علت کثافتکاری اعدام شد) و آقای مطهری که افتخار زندانیان بود و آقای خندق آبادی (برادر آقای خندق آبادی که یک منبری متین بود) و آقای هاشمی نژاد که گاهاً در زندان سخنرانی می کرد و آقای کروی معروف و بنده و آقای شیخ محمدعلی شرعی از قم و همچنین آقای بکایی و شیخ عیسی اهری و آقای وحدت که از تبریز بازداشت شده بودند (این سه نفر بی اندازه متمایل به آقای شریعتمداری بودند) و بالاخره، آقای موسوی از همدان (که بعداً عهده دار عقیدتی - سیاسی شهربانی شد).

حیاط زندان حدود هشتاد متر مربع و محوطه آن، اعم از اتاق بزرگ و راهرو و حیاط، جمعاً دویست متر مربع بود. علما و طلاب ناچار بودند مانند الوار در کنار هم بخوابند و جای تکان خوردن نبود. علمای تهران از نظر غذا وضع مناسب تری داشتند. برای آنها ناهار و شام از منازلشان می آوردند که از نظر کیفیت فرق زیادی با غذای زندان داشت. آقای غلامرضا کنی و آقای باقری کنی و بنده از خوردن غذای زندان در رنج بودیم. آقای دربان ساوه ای که بعداً اسمش را تغییر داد و موحدی نامیده می شد، غذای زندان آقای فلسفی را می خورد.

هر روز یکی دوتن از زندانیان سخنرانی و در پایان آقای فلسفی صحبت می کرد. صحبت های آقای فلسفی همه روزه بود. یک روز که نوبت آقای مطهری بود، آنها پیشنهاد کردند که بحث ایشان خاتمه یابد؛ ولی ما قبول نکردیم؛ زیرا بحث پر محتوا شده و به جای حساسی رسیده بود. من گفتم: اگر کسی نمی خواهد، گوش ندهد.

خلاصه، بحث به مدّت سه چهار روز ادامه داشت و سرانجام، مسئله‌ای که مطرح شده بود، روشن شد. چند نفر از سیاسیون، از جمله، فرزند آقای بهبهانی نیز در جایی دیگر زندانی بودند که البته پس از چند روز آزاد شدند. آنها همسو و همصدا با رژیم بودند. دو نفر از زندانیان: آقای شیخ اسحاق مشکینی و آقای صادق تهرانی که در همان چند روز درگیری، روزنامه‌ای به راه انداخته بودند، به قدری شکنجه شدند که از پشت گردن تا کف پاهایشان سیاه بود.

دستگاه، دو گروه مختلف را در ۱۵ خرداد دستگیر کرده بود: یک دسته از آنها که انقلابی و معتقد به امام بودند، مانند آقای مطهری و گروه ایشان. دسته دیگر، افرادی بودند رفاه طلب که به خاطر اعتراض مردم، علیه دستگاه سخنرانی کرده و اعلامیه داده بودند، وگرنه رژیم و ساواک روی آنها حساب نمی‌کرد. حرکت آنها اصولاً یک حرکت عارضی بود، نه خودجوش، لذا با اندک بهانه‌ای از راه امام جدا شدند و راه قبلی خویش را که همان راه سازش با دستگاه و گرفتن وجوه و ترویج علمای ارتجاعی بود، ادامه دادند. آنها نه تنها در هیچ یک از حرکت‌های انقلابی قبل از پیروزی و بعد از پیروزی انقلاب شرکت نکردند؛ بلکه مرتب مشغول نق زدن و بهانه گرفتن و اعتراض نیز بودند. و یک جو عقیده به انقلاب نداشتند. در رأس این گروه، افرادی مانند شیخ محمود صلبی بودند که به هیچ وجه با انقلاب سازش نداشتند و مانند حاج آقا حسن قمی که می‌خواست خود را به عنوان مرجع مطرح کند و وقتی هم که متوجه شد مردم به هدف او واقف و عالمند و او را می‌شناسند و از او بیزارند، از امام کناره گرفت و موضعی خصمانه با انقلاب اتخاذ نمود و با ضد انقلابیون داخل و خارج همکاری نزدیک می‌کرد. پسرانش به نام‌های محمود و

صادق قمی هنوز هم با ضد انقلابیون سر و سری دارند و حتی از این راه امرار معاش می‌کنند.

از روحانی‌نماهای دیگر که از نجف تا قم با حضرت امام مخالفت می‌کردند، سه برادر به نام‌های حاج آقا محمد روحانی و حاج آقا صادق روحانی و حاج آقا مهدی روحانی بودند. اینها پسران حاج میرزا محمود روحانی قمی هستند و با اطمینان می‌توان گفت که بهترین اینها همان سید مهدی روحانی نما، مقیم در پاریس است که با شاه و ساواک در ارتباط و حقوق‌بگیر آنها بوده است. حاج محمد روحانی در نجف سرسختانه با امام مخالفت می‌کرد و سید صادق روحانی با مجلس خبرگان، مخالفت کرد و علیه آن اعلامیه داد، لذا دولت مجبور شد که خانه او را کنترل و از رفت و آمد افراد ماجراجو به آنجا جلوگیری نماید.

منزل سید صادق روحانی در جوار خانه آقای شریعتمداری قرار داشت، به این جهت تعدادی از مردم بی‌خبر آذربایجان و نیز ضد انقلابیون که به شریعتمداری دسترسی نداشتند، خانه روحانی را مکانی برای اظهار کینه و بغض نسبت به جمهوری اسلامی ایران قرار داده بودند. این برادران مرجعیت را در انحصار بیت خود می‌دانستند، در حالی که از این بیت، حتی یک نفر هم به مرجعیت نرسیده است. جدّ اینها، سید صادق، با ناصرالدین شاه در ارتباط بود. علی‌رغم این که مرحوم میرزای بزرگ کشیدن تنباکو را تحریم کرده بود، سید صادق در خواجه‌نشین خانه‌اش می‌نشست و قلیان می‌کشید و می‌گفت: تنباکو حرام نیست!

حاج آقا حسن روحانی، فرزند حاج آقا حسین قمی نیز مدعی انحصار مرجعیت در بیت خویش بود، در حالی که پدر ایشان، آیت‌الله حاج آقا حسین قمی، بیش از چند ماه مرجع نبود؛ زیرا در مقابل ایشان آیت‌الله

بروجردی قرار داشت که مرجع جهانی بود و به قول معروف، اسم و رسمش بیشتر بود.

مهدی روحانی، گاه و بی‌گاه به طرفداری از سلطنت‌طلبان، اعلامیه‌ای در پاریس صادر می‌کند. او در واقع، دین خود را به ساواک و آمریکا ادا می‌نماید و نمی‌خواهد از جاسوسان دیگر عقب بماند. او قبلاً حقوق و مقرری از ساواک می‌گرفت و برای جا انداختن انقلاب سفید شاه، مقاله می‌نوشت و از خارج آن را برای روزنامه‌اطلاعات و کیهان می‌فرستاد تا چاپ کنند. رژیم، این روحانی‌نماها را برای خلط مبحث و وارونه جلوه دادن حقایق اسلام، مورد استفاده قرار می‌داد و حالا نیز آمریکا از آنها بهره می‌گیرد. آنها هرگونه عمل خلاف شرع و خلاف واقع از طرف شاه و رژیم را توجیه می‌کردند و به خیال خام خود، توده عوام را اغوا می‌نمودند؛ اما حرکت آنها به اصطلاح، کوبیدن آب در هاون بود و اثری نداشت.

یکی دیگر از این روحانی‌نماها، نوقانی، بلندگوی شاه در مشهد، بود. او برای توجیه اعمال شاه و فرح به منبر می‌رفت. او با چند نفر دیگر از روحانی‌نماها، هم‌منقل بود و مسلماً طبق قوانین اسلام، حکم او اعدام بود؛ ولی از دست دادگاه‌های انقلاب فرار کرد.

روحانی‌نمای دیگر، شیخ مهاجرانی بود که از شاه و ساواک گدایی می‌کرد. او در واقع، مأمور توجیه کارهای شاه بود. او بعد از انقلاب، تا مدتی در ایران می‌زیست و در دادگاه قم، محکوم به خلع لباس شد. شیخ مهاجرانی با این‌که ثروت کلانی از راه ارتشاء فراهم نموده بود، پس از چندی نامه‌ای به حضرت امام نوشت و تقاضای کمک نمود. ما قصد بازداشت او را داشتیم؛ ولی او سرانجام فرار کرد و سر از پاریس درآورد؛ البته چند نفر در این امر به او کمک کردند و در حقیقت، به ما خیانت نمودند.

از دیگر روحانی نماهای بی بند و بار، عبدالرضا حجازی و برادر او عبدالرسول حجازی بودند. ما امیدوار بودیم که آنها اعدام شوند؛ ولی به توصیه بعضی ها، از زندان رها شدند. هنگامی که امام در پاریس بود، عبدالرضا حجازی به آنجا رفت و می خواست خدمت امام برسد؛ اما دانشجویانی که در آنجا حضور داشتند، مانع این کار شدند. امام هم که متوجه شده بود، حجازی به دیدن او می آید، از مجلس برخاست و در واقع، به او توجهی نکرد. او هم به منزل یکی از دوستانش در پاریس رفت و از آنجا، نامه ای شش صفحه ای برای امام نوشت و تمامی حرکات ایشان را به اصطلاح، زیر سؤال برد. این نامه در پاریس، در دست آقای حسین خمینی، فرزند حاج آقا مصطفی بود و من آن را دیدم، نامه زنده ای بود.

یکی دیگر از روحانیون بی بند و بار و حقوق بگیر و عضو رسمی ساواک، مهدوی همدانی بود. او تا آخرین لحظات قبل از انقلاب، علیه نهضت فعالیت می کرد. انقلابیون او را بازداشت کرده و به داخل محوطه دبیرستان علوی شماره ۱ آورده بودند؛ ولی ساده لوحی آقای شیخ فضل الله محلاتی سبب شد که او از آنجا فرار کند و سر از پاریس درآورد. او خود، به یکی از رفقایش گفته بود: من در حال جنابت در مسجد سپهسالار پیش نماز شدم! او از اظهار موارد بی بند و باری خویش، ابایی نداشت و بسیار بی حیا و بی آبرو بود.

به خاطر دارم، هنگامی که در زندان عشرت آباد بودیم، حضرت آیت الله خوانساری به دیدن ما آمد. ایشان با خواندن دعا و درخواست استغفار از درگاه خداوند، اوضاع را به نحوی ترسیم می کرد که گویی خبر مرگ را می داد. ایشان متوجه نبود که با یک زندانی حساس، نباید این گونه برخورد نماید. سرانجام، ما آزاد شدیم و فعالیت علیه رژیم را قاطعانه تر ادامه دادیم.



پس از ماه مبارک رمضان سال ۱۳۴۳، من به اتفاق آقای شیخ علی اکبر هاشمی رفسنجانی، در کنار حوض مسجد شاه تهران با یکدیگر گفت‌وگو می‌کردیم که شخصی به ما نزدیک شد. او وانمود می‌کرد که می‌خواهد استخاره بگیرد و به این وسیله به صحبت‌های ما گوش فرا داد. گویا فرد یاد شده ساواکی بود؛ زیرا در ۲۵ شوال همان سال، هنگامی که جهت تدریس مکاسب به صحن مطهر حضرت معصومه می‌رفتم، دم در صحن در محاصره ساواکی‌ها قرار گرفتم، آنها می‌خواستند مرا سوار درشکه کنند؛ اما من با سر و صدا حاضر نشدم، کسبه محل دور ما در سه راه موزه جمع شدند. علت این سروصدا این بود که آن روزها ساواک افراد را می‌دزدید و پس از چندی جنازه آن‌ها کشف می‌شد و در واقع، من با این سروصدا می‌خواستم پیشگیری کرده باشم.

سرانجام، آنها مرا به زور سوار درشکه کردند و به شهربانی قم، واقع در خیابان باجک بردند. وقتی که به دفتر افسر کشیک وارد شدم، آنها مرا به پشت پرده هدایت کردند. در آنجا چشمم به آقای هاشمی رفسنجانی و آیت‌الله ربّانی شیرازی افتاد. هم من وهم آنها متعجب بودیم و نمی‌دانستیم به چه دلیل ما را بازداشت کرده‌اند؛ البته، قبلاً به مناسبت کشتار دوم فروردین سال ۱۳۴۲، مجلسی از طرف طلاب برگزار شده بود که ما هم در آن مجلس شرکت کرده بودیم؛ شاید آنها تصور می‌کردند که ما آن مجلس را برقرار کرده‌ایم. حدود ساعت ۱۰ صبح، ما را به ساواک منتقل کردند و آقای انصاری شیرازی را هم آوردند و ما چهار نفر شدیم. نهار را در ساواک صرف کردیم و هنگام غروب، به آقای قدوسی خبر دادیم و ایشان برای ما شام آورد. از طرفی به خانه‌ام نیز خبر دادم و از آنها خواستم که یک «تخته» قالیچه خرسک دو متری و یک متکا و یک لحاف برایم

بفرستند. ساعت ۹ شب بود که ما را سوار استیشن کردند و از در گاراژ ساواک خارج شدیم. پس از چند دقیقه توقف در بیرون، دوباره ما را به داخل برگرداندند. ما را آن شب در ساواک نگه داشتند و صبح فردا به طرف تهران حرکت کردیم. از آنها خواستم که قالیچه و رختخوابم را به منزلم بفرستند؛ ولی آنها این کار را نکرده بودند و من پس از دو سه ماه که از زندان آزاد شدم، به زور آنها را از ساواک پس گرفتم.

در تهران ابتدا ما را به اداره سوم بردند و مدت دو سه ساعت در آنجا بودیم و سپس با ماشین لندرور به طرف زندان قزل قلعه حرکت کردیم. در بین راه، آنها نه تنها به ما؛ بلکه به آقای خمینی و آقای حکیم و حتی بالاتر به حضرت سیدالشهدا فحش می دادند. من به آقای هاشمی گفتم: اینها کفر می گویند و قابلیت ندارند که با اینها حرف بزنیم. لذا حرف و بحث را قطع کردیم.

وقتی که دم در قزل قلعه پیاده شدیم، چشم استوار ساقی، اختیاردار قزل قلعه به آقای ربانی شیرازی افتاد و با آن لهجه ترکی مخصوص به خود گفت: پیرمرد، باز سر و کلاهات اینجا پیدا شده؟ مگر اینجا هتل نه نه تان است که هر روز باید به اینجا بیایید؟

بالاخره ما را به داخل بند هدایت کردند. وقتی که وارد بند شدیم، آقای قریشی خمینی و آقای حاج آقا مهدی امام جمارانی و چند نفر دیگر را دیدیم که در حال خوردن ناهار بودند. پس از سلام و احوال پرسی شروع به صحبت کردیم و جریان دستگیری را برایشان تعریف می کردیم که مأمورین آمدند و نگذاشتند و آنها را از آن بند بیرون بردند و دیگر نفهمیدیم که به کجا بردند. ما چهار نفر در بند دوم بودیم. فروهر و چند نفر دیگر در بند یکم بودند. پرویز حکمت جو و علی خاوری و ابوالفضل خوانساری،

از توده‌ای‌ها، در بندهای دیگر زندانی بودند. هنگامی که ما به امامت آقای ربّانی شیرازی اقامه جماعت می‌کردیم، چند تن از توده‌ای‌ها نیز در نماز شرکت می‌کردند و می‌گفتند: اگر چه ما به نماز اعتقاد نداریم؛ ولی برای حفظ وحدت با شما نماز می‌خوانیم.

هنوز بیش از یک شبانه روز در آن بند نبودیم که برای هر یک از ما، یک ورق کاغذ صورتی رنگ آوردند که مطالبی بر روی آن نوشته شده بود، پس از رؤیت، ملاحظه کردیم که توطئه قتل منصور را به ما نسبت داده‌اند. آنها پس از این که نامه را رؤیت کردیم رفتند؛ اما دوباره برگشتند و آقای هاشمی را از ما جدا کرده و در سلولی انفرادی زندانی کردند. آنها آقای هاشمی را یک بار به مدت چهار ساعت و بار دیگر به مدت نه ساعت شکنجه کردند تا اقرار کند که در قتل منصور دست داشته است؛ اما او در جریان نبود، مطالبی نداشت تا اقرار کند. هنگامی که می‌خواستند آقای هاشمی را به دادرسی ارتش ببرند، او را لباس شخصی پوشاندند. آنها تعداد دیگری از جوانان را نیز به این جرم دستگیر کرده و هر روز آنان را شکنجه می‌کردند و صدای فریاد آنان در محوطه زندان قزل‌قلعه می‌پیچید. ما می‌دیدیم که مرتباً وسایل پانسمان و بند آوردن خون را بر روی طبق‌های چوبی به داخل بندها می‌بردند تا زندانیانی را که در اثر شکنجه زخمی شده بودند، پانسمان کنند. به آقای فروهر، تختخواب داده بودند؛ ولی از تختخواب در بندهای دیگر و برای زندانیان دیگر، خبری نبود. من دم در به آقای رحمانی، موزاییک‌فروش تهرانی، برخوردم، در حالی که ساواک در خارج از زندان به دنبال او می‌گشت. او اسم خود را عوضی گفته بود و پس از چندی نیز آزاد شد؛ اما ساواک تا مدت‌ها، سراغ شخصی به نام رحمانی را می‌گرفت. در قزل‌قلعه خرسی را نگهداری

می کردند که بعضاً آن را به جان متهمین می انداختند. یک روز، یکی از زندانیان لگد محکمی به خرس زده بود که آن حیوان ترسیده و سر و صدا می کرد. صدای رادیو را، مخصوصاً هنگام بخش موسیقی، بلند می کردند و این وضع، برای ما که روحانی بودیم، ناراحت کننده بود. ما نامه می نوشتیم و به زمانی یا ازقندی و یا تیموری می دادیم و به این وضع اعتراض می کردیم؛ ولی پس از چندی که از آنها نتیجه را می پرسیدیم، می گفتند: نامه را از لوله بخاری به آسمان فرستادیم تا به دست طرف برسد!

آنها از هیچ گونه پستی و رذالت مضایقه نمی کردند. سربازان مستقر در زندان، افرادی ساده دل بودند. یکی از آنها امربر بود و اطلاعات خوب و دست اول برای ما از داخل بندها می آورد. او نحوه شکنجه شدن آقای هاشمی را برای ما شرح می داد. آقای محی الدین انواری هم به جرم قتل منصور در زندان بود و قرآن را به خوبی تلاوت می کرد. اکثر ما را پس از چند ماه آزاد کردند؛ ولی آقای هاشمی و آقای انواری و تعداد دیگر را نگه داشتند. همسر آقای فروهر بدون حجاب به ملاقات شوهرش می آمد؛ اما پس از این که ایشان بعد از انقلاب، پست وزارت کار را اشتغال نمود، ما همسرش را ندیدیم. معلوم بود که آنها به حجاب و مسائل دیگر اعتقاد ندارند.

اکنون نیز معلوم نیست که آقای بازرگان و دار و دسته ایشان از چه کسی تقلید می کنند. گویا خود ایشان گفته بود که ما خود، تشخیص دهنده احکام اسلام هستیم! من در بیمارستان مهاباد با چشم خود دیدم که آقای بازرگان با دختران نرس [پرستار] دست می داد.

البته این عمل آنها خیلی مهم نبود، مهم تر از آن، عدم پیروی از امام و

عدم اعتقاد آنها به خطّ ایشان بود. آنها خطّ بنی صدر و رجوی را مقدّم بر خطّ امام می دانند. آنها منافقین را که قاتل صدها نفر از افراد حزب اللّهی هستند، فرزندان خویش خطاب می کنند و اعمال ضدّ بشری آنها را توجیه می نمایند.

آیا می توان قاتلین آیاتی، همچون: اشرفی اصفهانی و صدوقی و مدنی و قاضی طباطبایی و دستغیب و قدوسی و هاشمی نژاد و مفتّح و مطهری و بهشتی و باهنر و رجایی و امام را تبرئه نمود و اعمال آنها را توجیه کرد؟ اینها از کمونیست ها بدترند و اعمالشان تصفیه های خونین استالین را به خاطر می آورد. آنها به گناهکار و بی گناه رحم نمی کنند و روی تاریخ بشریت را سیاه کرده اند. اینها حتی حاضر بودند که مملکت به دست اجنبی اداره شود؛ ولی در دست دینداران و پیروان اسلام نباشد و اصولاً روحانیون در این کشور به قدرت نرسند. اینها می دانستند که با وجود حکومت اسلامی، منافع آنها به مخاطره خواهد افتاد و دیگر نخواهند توانست بیت المال را آزادانه صرف امیال شهوانی خود کنند و سر از کاباره های کشورهای غربی درآورند و به نفع اجانب، حتی عربستان سعودی و عراق و اسرائیل جاسوسی نمایند و موقعیت خویش را تحکیم بخشند. آنها با حزب بعث عراق که قاتلین فرزندان مملکت هستند، متحد شدند و به نفع آنها جاسوسی کردند. آنها مراکز حسّاس کشور را برای بمباران و تخریب، به دشمن نشان دادند و علیه چهل و پنج میلیون نفر از جمعیت کشور خویش با دشمن همکاری کردند و این همکاری همچنان ادامه دارد. چنان که دیدیم، ملت ایران در مقابل آنها ایستادند و عرصه را بر آنها تنگ کردند و اکنون نیز آنها را در هر کجا که بیابند، به سزای اعمال ننگینشان می رسانند.

حضرت امام می فرمود:

هنگامی که من در نجف بودم، یکی از همین منافقین به مدت دو ماه، به طور مرتب، نزد من می آمد و ایده و خط مشی گروه و سازمان خویش را بیان و تشریح می کرد. من در تمام این مدت، فقط گوش می کردم و در پایان به او گفتم: این عقیده شما با اسلام سازگاری ندارد. او پس از شنیدن این سخن، رفت و دیگر پیدایش نشد.

علی رغم این که آقایان منتظری و هاشمی و عده ای دیگر از ایران به امام فشار می آوردند که آنها را تایید کند، امام حاضر نمی شد و سرانجام، معلوم شد که حق با امام بوده است. مجاهدین خلق، چه در خارج و چه در داخل، فعالیت زیادی می کردند تا از طرف مجامع، مخصوصاً حضرت امام مورد تایید قرار گیرند و موفق شده بودند که نظر آقای منتظری و آقای هاشمی و آقای ... را به خود جلب نمایند. آقای منتظری به آنان کمک مالی می کرد. چون من مختصر ارتباطی با آنها داشتم، روزی آقای مرتضی فهیم کرمانی مبلغی پول به من داد تا به آنها بدهم.

به خاطر دارم که تعدادی از مجاهدین از نهاوند به قم آمده بودند. آنها که از گروه «سیف» بودند، یک پاسبان را در بازار قم کشتند و تعداد شش نفرشان هم دستگیر شدند؛ البته مجاهدین نهاوند مذهبی بودند و با آقای ربّانی شیرازی رفت و آمد بیشتری داشتند. به همین دلیل هم بود که آقای ربّانی را بازداشت کرده بودند. مأمورین و شکنجه گران، ریش او را که تنک هم بود، کردند و او تا مدتی، در زندان، کوسه بود.

جریانات سال ۱۳۵۴ نشان داد که اصولاً مجاهدین، اعتقادی به آخرت و معاد ندارند. آنها آخرت را در همین جهان می دانند و آنها در نوشته های خویش که در دانشگاه تهران منتشر می شد، جبریل و وحی و